

پرونده اش را زیر بغلش گذاشتند و بیرونش کردند!

ناظم با رنگ قرمز و چهره برافروخته فریاد کشید:

بهت گفته باشم، تو هیچی نمی شی، هیچی!

مجتبی نگاهی به همکلاسی هایش انداخت،

آب دهانش را قورت داد...

خواست چیزی بگوید اما، سرش را پایین انداخت و رفت.

برگه مجتبی، دست به دست بین معلم ها می گشت.

اشک و خنده دبیران در هم آمیخته بود...

امتحان ریاضی ثلث اول:

سوال: یک مثال برای مجموعه تهی نام ببرید.

جواب: مجموعه آدم های خوشبخت فامیل ما.

عضو خنثی در جمع کدام است؟

جواب: حاج محمود آقا، شوهر خاله ریحانه که بود و نبودش در جمع خانواده هیچ تاثیری ندارد و گره ای از کار هیچ کس باز نمی کند.

سوال: خاصیت تعدی در رابطه ها چیست؟

جواب: رابطه ای است که موجب پینه دست پدرم، بیماری لاعلاج مادرم و گرسنگی همیشگی ماست.

معلم ریاضی اشکش را پاک کرد و ادامه داد:

سوال: نامساوی را تعریف کنید.

جواب: نامساوی یعنی، یعنی، رابطه ما با آنها، از مابهتران؛

اصلا نامساوی که تعریف و تمجید ندارد، الهی که نباشد.

سوال: خاصیت بخش پذیری چیست؟

جواب: همان خاصیت پول داری است آقا، که اگر داشته باشی در بخش بیمارستان پذیرش می شوی و گرنه مثل خاله سارا بعد از جواب کردن

بیمارستان تو راه خانه فوت می کنی.

سوال: کوتاه ترین فاصله بین دو نقطه چه خطی است؟

جواب: خط فقر، که تولد لیلا، خواهرم را، سریعا به مرگش متصل کرد.

برگه در این نقطه کمی خیس بود و غیر خوانا، که شاید اثر قطره اشک مجتبی بود.

معلم ریاضی، ادامه نداد برگه را تا کرد، بوسید و در جیبش گذاشت.

مجتبی دم در حیاط مدرسه رسیده بود،

برگشت با صدای لرزانش فریاد زد:

آقا اجازه؟ گفتید هیچی نمی شیم؟ هیچی؟

بعد عقب عقب رفت، در حیاط را بوسید... و پشت در گم شد...